

چگونه نیست سست بر اقبال هم
کسی که روی مگویشین بیدر همه
شکست نغی دلم ارادش در چاه
هر آنچه باز بگویم خوش و طاعت
اگر زمرده نمائی رخت کز او شست

کنی تا بجا آورد جهان جزایان
شش بر او ای کس که سست
هر آید یونفخس از چاه بخت
هنوز هم سست بکنم که بخت
هر آنکه شش و خجالت بر بخت

ترمت همی ار نو هر آنکه بر
ز جو ریا رسکایت نکار زندگت

شند بس میکند و سپارت
نزدکایم جان و دل در کف
عقل و روانه میشود سبب
گر نمائی تو رخ بطلت تو
شکن لب بر کش و بین
ببرم ز خیر و سحش زهرت
زان دو لعل لبان بگو سخته
تیر مستت نمیکند چو خطا
گر خمیر شوم بخت بد بر من
چین وقت بهای موی تو

ادم ز خجالت بخت
می نخواهم غیر دیدارت
نگذار نداگر بر یوارت
سجد از تو بتان فرخارت
صد دل او سخته بهر تارت
میدهم جان و میکشم بار
همه کوشش بهر گفتارت
پس چه خواهد نمود همیشه
ندهم سایه زد یوارت
من بر در سینه خریدارت

نکنند از رو جبران کوهر
که بسود لاشکر بارت

بایران شب هجران مران آن سحر
کین تا که سوزنده مارا اثر می

صاحب نظران چه با یار بود از یاد
شاید که تو یار از لب اندر خم کیس
کی کرده بنیال رخ زبان ندلم
نظاره حسنا دلارا چو مستمع
چندان که بدیدیم زاطرافش روی
زان پیش که بنمیشد خلقه رفت
او سچیده در پای تو کیسوی تو دیدیم
ز ابروی کمان گزشتی ترکش
خیل سپید لاجرم زلف توره بست

انرا که نظر با تو نازد بصری نیست
زان گشته ام هر چه بگویم خبری نیست
باش که عشق تو مکان گری نیست
چون دست جمیل میان گبری نیست
از آتش سودای تو نور نذر نیست
پنداشتم از حال من اشقه تری نیست
گفتم که بنگارند بدین پای سری نیست
جز سینه ام باج بپرستی نیست
چندان که بداخته صبارا گذری نیست

کوهر سبحان چندنی لاف محبت
در عشق تو را غیر وفا نیست سمری نیست

بینه حسن ترا حیف که زنگار گرفت
خواستن دانند برداشت با هم زلف
ناز از آن نظره چشم تو پروان روی
خط مشکین تو چون متفوق نشستی
غمزه چشم تو دل برد پیغمبار نرم
اسک خفا بد که یار دل است که تیره

سبزه بود که پیرامن گلزار گرفت
درد دیدی که نگارم لب تاب گرفت
دور این منظره را از مردهم غار گرفت
هک چمن برد کرد و تبت و تار گرفت
مست دیدی که بنی زکی با شکر گرفت
زان سبب بی شکم ز کسار گرفت

روی تو دید هر آن داور کف وین شب
کوهر سبزه مذاحت زنگار گرفت

بپر تو جمال تو عکس بجایم مات
بچشم قرین و لغت دولت غلام مات

زمریت ناله راز صلا و صحرایش
ما را ز در دهر بنیاد شکایتی
بر خیز ای ندیم نشان شع را فرد
ما را چشمه لب لعنت مقام شد
گر با تو ام بجلد بخویم جمال حور
حاجت ببرد و کون نباشد دیگر مرا
ما را صبح و شام نباشد تعلقی
امروز مانده عاشق و زیدیم از ازل

با تو حدیث گشته و بی تو حرام است
ما کامی ز وصال تو خود عین عالم است
چون بزم روشن از رخ ماه تمام است
بغیض بس که چشمه کوثر مقام است
چون قنات وی تو دار است
کان کتابت شخرام گرفتار است
روی تو صبح روشن زلف تو ام است
منشور عشق بازی زندی بنام است

کوهر اگر چشمت را لؤلؤ و کهر
خوش دلش کین لؤلؤ کوهر کلام

شکر شد دلم ای و تران شکر
آنکس منع دل من از که روی تو بیکر
او می نه ملکی نه بکامم که تو حوری
عهد کردم که بسویشم که از رخ تو بام
دیدم را و وخت اندر رخ زینت تو
باز منبر رخ زینت تو فروخت همانا

بمیان تو که لاغر تر از موی میس
بس کند خویش ملائت چو پند بخت
که خداوند فرستاده ز فرد تو جنام
نکران بکندم گوشه چشمی که شکست
بردلم تو بخت تو بخت تو بخت تو
بکامم که تو زینت تو بخت تو بخت

در دهر دهر بخت تو بخت تو
بام بخت تو بخت تو بخت تو

زهی سوادت که او شکر کجاست
بختی که بخت تو بخت تو بخت تو

سحر سحر ای که بخت تو بخت تو
بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو

ششم بود بر امست و تیرید است
از ناوک چشم تو که زیم بسوی زلف
چون پیمرا زاری و بنمود بغیره
گفتم که کریم زدم ناوک تیزت
گر سله گذارد دل من با پوسبیت
گر گشت بکوی تو شاده از غیب نیست
حاشا که جوید تو با هم فرزندان رو
جنت بر طلعت سنای تو از شدت است

یکم شد نه کمان انیکه ازین میر است
زیرا که سر زلفم ز نخر پوسبت
از چشم شماره که گیت زار نیست
اگر نه ازین پای مرا زلف پوسبت
مانند دلم حلقه زلف تو شکست
دارم عجب زانکه ز پیکان کور است
مهرش جوید تو از روز است
طوبی بر قامت رعنا می تو پست است

رومی تو بود استش زلف تو چونار
کوهر یکی از بند و وزنار پست

مینت ره حق بعیر راه محمد
می نه بخوردی خدایم لب و روز
مینت بعقب که ممکنات دو عالم
نی شک و شبهه کلام خالو یکجا
نفت دنیا را و نبود ستاره
در شن چو با شد ز غیب و جابر
داوه خدا سبحان قدر و جلالت
حجبه ملایک همی کنند نزل
باگر بندی دین حق رواج گشتی
با بر شرف انبسیای حق خواهند

خلقت کونین در پناه محمد
گر بندی سوی روی ماه محمد
گشته بیاز یکی نگاه محمد
هر چه برون این شفاه محمد
روز قامت نگر تو جاه محمد
عرش کین پایه تختگاه محمد
قاسبت تو سپین بارگاه محمد
تا که بپوسند خاکگاه محمد
بست در اینزه خدا کواه محمد
تا که مگردند خاک ره محمد

میت عجب اینکه گوهر تکیلی
غره عصان و رو سیا محمد

چه خبر دل سوزنده عظمشان دارد
خاک نشود از آن که تو سلطان دارد
آنکه بر چهره من زلفشان دارد
مشک باطره تو قدر نه چندان دارد
هر که در خانه چنین سر و خرد دارد
بغلط کرد دیگر او زندگی از جان دارد
گویم اخور و پیری شیورندان دارد
جلوه حسن تو را کی همه خوبان دارد
هر که در خلوتش ای چو تو جانان دارد
جمله بر غمزه آن که سر سقازان دارد
تا چو کوئی بجز زلف چو چو کمان دارد

آنکه در لعل لبش چشمه جوان دارد
سیح کشور جهان که نشاید پیش
خو طر جمع مرا کرد بر پیشان رخسار
هر که گوید سخن مشک خطا کرده
بماتشای و تسرو و صنوبر نرود
هر که با لعل لبش عشق نهان میوزد
از کف خلق ز بس بجه بیاری دل
شاید آن که هر کجا پادشاهان دلی
نعمت و فردوس تنها نکند
شبهه دلبری و رسم دل از آری
آنکه از حسن و ملاحظت دل خلق جهان

خلق دانند که من شیشه شکر لعل
که چو گوهر جهان بلبل داستان دارد

سودای لعل یار در او بیشتر شود
از فرق تا قدم همه عضو بصر شود
بیهات که عشق روی تو از سر بد شود
پرده رکارا شد و رازم کسر شود
تا جان و دل برابر تیرت کسر شود

ترسم که دل بر آنچه غم پیر تر شود
خواهد دلم ز بهر تماشای انجمن
مملو بود ز عشق تو جانادرون دل
شوریکه در سر است مراد نام حقیقت
بترمه بنه تو برابر روی چون کمان

شبهه که متوروز کتم تا سحر کوی
وستد عابرازم هر شب براسما
بر خیرای ندیم نشاکن شعر افزد
هر چیز از این هر صله در نظر

اهم زرد و بجزر فلک بر شود
تا دستها بشی میانت کمر شود
از بهران بباد و شبی خبر شود
هر شک و غاره کی بزبانه کمر شود

کوهر بر آنچه بدید از چشم مسین
هر شک و بزرگک قصا و قدر شود

اموی چشم تو جانان کار شیران میکند
زلف تو دیوانگی پنجم ولی در حیرتم
دل بیجاری رباید از کف در لبری
طاووس شش نهار و کس در روز
دل از کف نهاده عالم ندیدیم پاری
تا بانی شهر را بید راه دلها نمید
تا که دلها را بدم زلف بسیار از چو کوی
آنچه باد تو بهاری میکند با کس
باورم نماید کرن غوغا بر سبب خلق

سکه خلق از خون خوش قلدان میکند
عقل را دیوانه چون نیغان میکند
چون پری خود از چشم خلق نمان میکند
زلف سازد کس تا از نو خندان میکند
سکه با بزم دو پیش بکس نمان میکند
جان بیغامی برده تاراج ایمان میکند
زلف صبر را بجز خوشی کس نمان میکند
وصال نشا هفت خندان نمان میکند
تا که دستمان اموی چشم نمان میکند

کوهر از کس شور بیره که ایندیاری دل
باده پیشین کس شخص نار ان میکند

کسانکه در سر سودا مرد از جان بجز
تو بیچشمترین نگو که عشاقان
ایزد کس از خفا می تیان

هزار فتنه ز عشق حنت بر این کس
در عشق طلعت تو هر کس چو پرویز نماند
اگر ز خلق مرا تا ابد بیاید نماند

لوتش اهنی و خویان تمام نه طهرت
نمانت ملک با پوسی که ز خلق رخبان

تبان شمر اگر چنگلی دل او میزند
بدراس تو بود دست خنجر او نزنند

زین تو تر خیار ایلو بهری که سینه
چه صید با که رضیاد خوشین کتلیا

خاتم لعل تو اعجاز فیسی می کند
در جهان نامم قیامتت غیر از تو
بگذرد در هر کجا هر جا که پست بار
پیکری دارد چیر و لیک اند جان دل
عاشق از جویش چه زد آنکه از جمال
تا پایم وصل جانان در که شمع ز جان
عاقبت سر افکند در پای جانان چو کوی
بوستان پر کند سروان تو بوستان
عشو آغاز چو بر خلق جهان از چو کوی
سورا ماند که اندر کوستان که در وطن

سکه جا بهتا را بدم از پور لاج می کند
خو طرم ز انخسره و محشر اتن می کند
از نگاه چشم مستش سست می کند
در صیر خوشین نهان سنگ و خاک می کند
بار قیان مهربان کین با جا می کند
هر که از جان بگذرد دیگر چه می کند
هر که با چوکان لقی رسود می کند
هر که ان سر و خزان را بر وجه می کند
هر که دارد دین و دل با شویش نیجا می کند
ماهر اماند که منزل در شرایا می کند

بارها گفته خرد خوراند و دست
کوهر این دیال نور در عشق رسو آید

انچه از عمر شمریم شمشیر بود
شمع فرسوده دل تا بسجرت
دانشم بود پر از لاله انداخته غم کل
کس نداند که چو دیدیم از انجور سر

تا دم صبح لبانم با لب شمشیر بود
روشن از شعله مهر و دره پروین بود
کردم شسته از سندان چرخین بود
حاصل شمر کرد دیدیم بکبستی این بود

هنگامی بودیم در بوسیدم و بخیل رفت
گاه آنخیزدین شمشیرش مرا سیر شد
گشتم از بوی خوشش بجز از خود نه

فصل از آنکه طره او مشکین بود
تا آنکه بوی پر جنبش مرا بالین بود
چون در اغوشش مرا خرمی از سر بود

گوهر کام تو را دادا اگر جان ستاد
دلیران هوا گفت که از کاین بود

آنم زلف سلسله پیوسته افشاد
بچنان مست شدم در رخ آنخیزدین
صبح و شام و در هر مهربانی نظر
زهر گریار دیدم که رقیبان تریاق
هر که خورد آنجات از دل و روح کوشید
چون بکنی بار یکشته ز جفا

گفتمشام و صبح با هم اغوش افشاد
که مرا خفتند و بوسیدم مرا بالین
تا هر چه شدم بد از زلف و نیا گوشتش
هر چه از دست تو دارم بود و نشتر شد
مست از زلف و نیا گوشتش
باود از پادشاه زلف و نیا گوشتش

نیت از صف مرا طاق بیاستاد
گفت که هر که بگوشد تو را بجز از شاد

تا بخواه مژده چشم تو جانان کزرد
شاهد مصر بر رخ و کف از شرف نقا
زلف و حالت بنما تا بپندارم رخ
شهری اندر موسی قلم و قلم تو را
سر جانان با جیشش بی کوی نکاح
بسته پیمان ز زلف با زلف و کلم
بای ز دانه عشق تو سپردن ز نسیم

بر دلگوشه زلف تو زلف تو کزرد
شاه حسن خیزد که جانیست جوی
زلف تو نار کند از سر این زلف تو
کس با و لغز از آنم که زلف تو کزرد
هر که از زلف تو از سر تو کزرد
مرد و بنیست که از سر تو کزرد
بیرم تیر ترا که در جویباران کزرد

نظری بر رخ کوه بر کوه منظر حسن
تا در اطلاق سر از سر سلطان کند

شاخ امید مرا بجز تو از رخ کند
تا بر رخ از وفا بوسه لبه سمند
کرد جان میزلفت بوسه لبی کند
گر تو تبری مرا از ز کین بپسند
بوسه کند آرزو زان و در کوشا
زهر فراق تو خون را و صبا چسند
ای رخ خوب ترا هیچ مبادا کند
سهر بگذرم با می این نهادم بنید

ای قهر لید برای سپهر بپسند
چون ز رخم بگذری او شوم و خرم
خانه صبر مرا عشق تو کرد بجز ب
رشته مهر تو نیک سلم از کید بگر
رفت بسی اما کین ای شادی من
سوخه عشق تو باز پر سر بد کرد
داروی دفع غمی فوت جان و شی
تا نظرم او قناد بر رخ نیامی تو

در ز جوش منظر آن تا که گذشتی ز جان
کوه را بدیشین چرخه ز دشمن بنید

بای ز غم بر نشد در ز جان بپسند
جان کران ما یه در وقت گسترید
تا که جهان بود دید دست اینا کردید
بوسه بجان روی از تو سیاه خرمید
غیر من بود لبرم کس نبود جز بنید
یا که نسیم تو بود آنکه بجانها وزید
پیز من صبر را عشق که میان درید
هر که ز جام وفا شربت چشید

هر که بد نهادم زلف دانه حال بودید
هر که چو من بکنیز خیر تو نظاره کرد
دوش من مرا صبحی داد عشق تو بنید
تا هر بجام از نهی ز تو ببا بد کرد
مجلس منی مرا که نیم از زو
از نفس جدم منی بجا بجا
بود حیالم در عشق چشید یکسا شوم
تا بدم رختن زهوش بناید ز شوق

چو دستم از عشق تو جویم و پرستم تا که شنیدم بگوشتش گرفتارم	ساحل عشق تو را عینت باد بران چه با کس دیگر مرانی سرگشت شنید
--	--

رسم و فایده کن طرز جالبس ترا
خون دل کوهری ز غم بجزرت چکید

بویسه لعل لب ترا که بر صد جان گفته اند بیک حکایت از عداوت های لعل یاریا نکته اردوستان عشق شور انگیز ما شمته کو از بهای عارض دلدار ما است معنی انسان گرفتار بلای عشق بس بیک تمع از لب جانان دوامی در ما با خرد کردم صنیحت تا نیامیزد عشق	صدایه شکر از ذرا که از لب گفته اند اسکنایت تا که خلق از احوال گفته اند انچه از فتنه بی عامر بدو ز گفته اند ان صراوتها که از فردوس و رضوان هر که زانی شور عشقتی ز گفته اند در جهان هر دره را یک نوع در مان گفته اند عقل را با عشق پنج شش ندان گفته اند
---	---

کوهر از شفق و از ریشانی منال
چون سرفروش دل عاشق ریشا گفته اند

آه که عاشق بوصول رسیده ندارد که مستی حکونه کرد مستخر از خم کیه تو شکشیش بسویت لونیت خوبی بزنی که عاشق بویست مصدوقن کرده است این دل ویران در همه کشور کسی ندیده ز دلبر عاشق و مسته بین که این قلش	غیر عنایت در جهان پناه ندارد کشود لبا اگر سپاه ندارد ایزدان و چاره ام کناه ندارد دول سوزن بعیراه ندارد گشته پریشان خیر خاه ندارد دل برد از کف ولی نگاه ندارد غیر و چشتت دیگر گواه ندارد
--	---

چشم تو بس بیکاه ریخته خونها	گسیت تظلم بدین سیاه ندارد
کو هزارین پس جور یار چه سازد رو بکه ارد که داد خواه ندارد	
ماله فی مالک خاک و زهر زهر خود بیک نظر از انجمن طلعت زینیا و عده نمودی شبی که با تو گنیم روز گر تو ناگشتی مرا بنا و ک در روز و عده معجز کنی اگر تو حلیه	کوشکی ز سر که چشم بمقتضی گر بیه هم بود و عالمی نیکه شماره چشمت وینا بد است تو مهره چشمت بیچ از چین شد الو زین فتنه سر ایا پیش می رود
گفت شبی کو هر چه است طالب تو مقبل است و بخت تو سعادت	
ز همت تو یک کج بچیم از پیش بکجی اعدا است از طریب پارلم جان بجای خاک نینه بر دو دیدگانم نو شاد گشود سنبل من کدای مر بر لعلت که ادم بر اهنای گنونه گشتیم ای با بر می بودی ز درت جوی تو تلخی بچهره شیدم ز دست نمل تو تا چند منم بازم که از خادوت اعدا تو با کرده تو افشایی و من خاک ره بار تو ام	شب که روح زینا کیرت بر سر زخم به پای تو از اشتیاق سهره ز خاک پای تو روشن شودین راز لطف بچونان کدای در چه شود قبول کنی این سهره و چشمه ز مهر کشته خود از خاک اگر چه اگر شود دیر از و سل کسور چه شود تو خود مرا شوی زهر درد اگر چه شایتم از اعدا شکرت سماک است همان و یک نظر چه شود

توماه کشور حسنی و مرتجع را از ره	بذره که برسد نور ای قمر چه شود
اگر آن نگار بر یزید خفا نشیند	نهی بگردن گوهر ز تاز زلف کنند کشیشته زلفت بهر که گذر شود
پس کیم ای ستمگر تر تیر تو بگذرد تو عجب کین خلقی چه پره نشسته میزیرین که خور تو روم و نکار جویم	دورخ نیارینند آبرو دعا سینه که ز داغ تو کردی نزار نشیند بدر سر ای سلطان هر خود که نشیند که بجای مهر خا و ز تو توان بجان نشیند
بهر ای وصل لعلت برود ز کو بهر ای جان	سرود مباد در ز می نه بهوشیند
چون دست سحر دلبر با جلوه کردی آهنگه ز رخ پرده وار شعله حسن با القدر عنا و خرامین رنبا یار چه سرا بدم و فرخند فرنا بود از غمت به جان چو بر سیم دو صد بیهات از آن خوی حسن مهر خاتم	جانرا بن از شوق لعل سیرین کردی بس مخر و مباحات بنور مری کردی کی جلوه چنین در چینی کباب کردی که اطفای کشته خوشتر نظری کردی کین ناله زارم بدل یار اثری کردی تا شیرمان یکدم اه سحری کردی
خوش دل به انجام که خود شود تو کو بهر	دید که عزایم بدو شیر سری کرد
هر که دل در خم از لفسره کیر ندارد غیر آن ترک پر روی که از طاق و وار دارد اشکارت که فردوس برین طلعت اف	سنتش ده تو بدو یواند که نخر ندارد هیچ ترکی صفت خنک و ستمش ندارد ایت طلعت او صاحب بختش ندارد

عشق او که شد خود تقدیر هر روز از او
پیشین تیغ نرسد پراکنده از عین
قطره بر سنگ از معنی نکن بر لب
با چنین قامت و شمار که داری بختین
دادم آن یار بمن بوی مهر از شد زخوی

چه توان کرد بقدر که تدبیر ندارد
قوت نخبه یازوی جوان سر ندارد
پاشکاف خن بر لب چون سنگ تو تا بر ندارد
چون بوی سبزی بچمن تنگ کشمیر ندارد
دل و رانیه مار سحر تعمیر ندارد

کس ز کوه سر ندارد لطف اول گوته
غیر عشق تو بجا تو که تقصیر ندارد

شود ایاد رحمت بوی ما کشاید
سر دنیا کشاید در کاش از بند
غم همچون بزاید می از صفت اول
افزین باد بدلت مادر کستی که تو زادی
انکه گفتی تو ز برق بنما طلعت
غیر تو نیست مراد و حیوان چو بنما
چون در اعوشه بکرم بنما شود بد
دیدن روی تان که چه حلال است

یعنی آن سر و سهرنی تا که هم از در بند
خم کیسوی بریزد بر او بنماید
روز همچون شود خمر غم دوری لب
ادبی زاد بدیدیم که حوری منجه زاید
پسکی ملک تاز که در خوشید نشاید
لوصال تو که جز وصل تو ام هیچ بنماید
شکایت بخت اسم که با نام تو است
نظری چون بنمائی دل این کعب بنماید

کوهر اول بجا های رخ خوابانده
سر که بر چو رختی نکند عهد بنماید

این لعل بر مرار زلف جوانی دارد
سرخ خود میروم از خوشی خال خط و
سینه سخن خراش میرود از جان سرم

که بهر حلقه که شمار حب از دارد
ان مرا میدارد از خوشی که از دارد
نه بهار است محبت که خزان دارد

شده با شورش ز سوز چه کند
کو بپسندند که از هستی ما هیچ نماند
اشک چنان می نهد که بکن شکر چو عجب
اگر نه زوق با پوشش منستی کمش
شور عشقت که دارد لب را و غیب
نزد صاحب نظران عشق نه خود بگوهر است

هر که از عشق بدل سوز بهشتی دارد
هر که بر کوه است بهم امروز کجانی دارد
هر که رسد به سوس سرور وانی دارد
کس نماند از آنکه از موی میانی دارد
بیا از شام و سحر آه و فغانی دارد
هر که در عشق رسد سود و نیازی دارد

این مجازات است و مریعی بود
کو هر عشق تحقیق به نشانی دارد

آن که است که نذر اندامم سپهرم سپهرم
نارم خدک شکت او همیشه پاید
از نغمه اشک و خطا پیز این صبرم قبا
صبرم مکن ای بهنود کردید زیر جو جو
با آن نگار شد خور اسرار مری بگو
تا چند کوی زاهد پوی ره یار از قضا
از غم مای گشت کس در اندازد بر

در حیرت کز ز قلمت سر ای چه از تا میبرد
از دواوه ام بر دست او از غم تا میبرد
هر دم که از زلفش صبا بوی صبح میبرد
لوسف نمایند و چون تابان لب میبرد
کاشک مگیر این ای جوایه سبیل در میبرد
او خود مرا با صبا جفا بخیر بر میبرد
دلها چشمم کافر نشد از پیر و پیر

کو هر تو در چهر تبار داری اندام صفت
عشق نه خورشید منظر است حکمت ز دانا بود

تا که هرگز ز سوز رخ جویت کردند
سبیل در کوی تو که بگذرد از غم
چشمه اوج سعادت جوید ز غم

زلف تو بود بود و دانه حال بوی سپند
که در عشق تو ز جان بچ طلع باید کند
سایه بر سر مرا شد که از آن بلبند

گاه در دام گرفتار و گهی در زنجیر
تا مراد نظر از زلف و بنا گوش بود
رشته مهر و وفای بکس است نجفا
ختم ابرو بکسش بنغزده راز را بر
منیت در دلم عیش آق تو فرخندگی

سجده بجنایای سر زلف تو چسبند
گر جهان بندد بدخند هم گوش بند
سست همایی اگر از چه شدی سخن
قتل نامت بعتی رجا زین پیش برند
مگر آن سر که شود خاک بدان همند

سر و دای لب تا بر سر کوهر نرود
جز با کسی نکند و هم کسی لبت قند

بر آستان تو سرا که سوخته خاک بند
بنامم آنم زلف نگاه چشم سیه
اگر دوزلف تو در سر خیزد چو نهالت
دو چشم فتنه دلبر کند چو عازی
بنامی دل شکنی گزیده شد خلق
چه بگذری ز دیار و یمن صنیعان را
مده بغیره خوش منظر این آکاشیان

ز چشم من لوت و هم طاریک بکنند
که خون خلق خورد و بنورنی بکنند
چرا دام معلق تان نمون بجنب
مده بغیره پیش لودل که دل بکنند
شکسته طر و مرگان خوش از چه بند
نوازشان ز گرم چون که ای خانقانه
کنند مدعا سخن اگر چه کی چند

نوا اجزار سدا در لیلان کر کوهر
بکس تطاول ایشان بوز چه ما پند

یار سلطنت طرار و خو خوار بند
زان دو کافر تو نگه دارد و بی جان بند
ای صاحبان و اهل طر و یوسف
هر مغرور چون گذرای کس از غمزه نگاه

یا بهانا که بر ستار و پیمارانند
گر چه پیشدلی تیران بسیار بند
که بدان ساسد لطف گرفتارانند
کاشقان تو ز سر سوی خردارانند

گر ساینکه سر از خواب بران بگوشند
رو بختیانه منت مان تکر عجز و نیاز
عیب با کشتی منی آگر زنگری

چه هم از حال دل دیده میداراند
با پند مدد کا بنجای خطا کارانند
و بهل رحمت حق جمله گنه کارانند

کوهر چند بری در چشم نظره نپاه
رحم کجوی در سینه که ستمکارانند

تا صبا بآفتاب از نسبل مر عوکه کشاد
خیم شمشیر زاینه کند مر هم کس
دانه حال تو اسپند بان طایر مع
واع عشق تو مرار روز از آن بیدیل
کرده یار یکام دگران داد فلک
دل ز ما بار گرفت و بجم طره پرد
خال بنما که شود دل زنی دانه رون
این دل زار عیندار که از بند حسد

خوف صبر مر داد از آن طره بباد
در که بستی تو بر ویم کس دیکه کشاد
تا رخ خوب ترا ای سپح گزندی مر
و هر عشق تو و غم را پسکی مادر زاد
هر که رسم این دل عذیده نکاشتی شاد
تا که دیوانه بود حلقه نگردد اشرف باد
دانه نماید اگر صید کیر دصیاد
هر که رشاد به بند تو نگر دو ازاد

با که این نکته تو ن گفت که کوهر میدیم
نشستی بر دلبر و دل را بنهاد

سحر از گوی تو آورد صبا بوی
ششم تو با که پرستت نم خراب
اگر گفتی سر سودی بان پای بدار
دانه خال تو کین نقطه و یک شهر کدا
بر زبان نام خم زلف تو ارم برود

بوی پراهن بوی بفس بشندم ر شبر
زلف بر دوشش تو افتاد و فرخ بر
در عمت ما لبنا ویم زیاد دست بگیر
سبیل زلف تو کج کشته و یک کلمات
در همه ناک همان از رفت بوشی سپهر

بزره عشق تو خوشتر بود از پادشاهی
بر سر خار پیاد تو چنان خوشتر بودم

بوسه بر پای تو بهتر بود از تاج و سیر
که گسندی خوشتر بود بر سر دیباچه

کوهر اعرضه دل طسید که دلبر با است
کز شکار امدان ترک ز بهر کجی

بسیر و شکیب باز کف چند ربانی بهتر
با همه حسن بود لبری که بر شیب بگذری
تا که مرار روان بود رسته از ناس
کز تو کشی می کمان از پی قدر عشاق
برقع ز روی بر فلک تا بزیم نام سه
عوز نکو میت تو را ماه سخا امت تا
عواسترم نیک در چهار نیخان کشته زبان

بسیر می از عمر خود عمر وصال تو عمر
از پندگی تو را جور بلند دست مگر
جان گرامی از زود در غم عشق تو بد
ایدت از چهار سونا از اسجد ز حد
حلقه زلفش شکفتن تا نیش گداز
بس سحر هم مه اهن علی کوی تابش
هر چه کسب می شود قصه عشق محض

گفت خرد که کوهر لفته تو را که بارها
در عشق با من کهن سفر تیر خط

ای بیت خوشتر از خوشتر
مهرانه لبر از بهر خدا
و عهد دادی که بوسه است بدام
زاهدان زاد و ابرویت مهرباب
یکشده بی مرا بیخ شستم
در رفته است کدو شستم از در جان
دل تو جان ز تو عمر از تو

و میه شش خصال خوش گفتار
دل که گوی ز ما منکاه شش
بعد اقرار چون کنی اسکار
راه بیان زاد و طره ات ز تار
هی کنی از گناه استغفار
حکمته واحد القهار
چون شود که مرا شوی عشق خوار

ماهی از ما هر ایود کفتار
مستی چشم تو بیند که
تاسحر بوبت از صبا شنوم

سروی از سرور ایود در فشار
زاهد از زهد میشود پزار
و باید ام از غم تو شب سپار

کوهر ایوستان عارضه
کل بخدی ولی بخوری خار

خنده لعل لب تیر ز دل و تار
چون شود از روی لطف بر سر بگذری
با همه جور این سرمی نهند در دست
کز تو چنین خج بروی باکی بخت
کز بنوانی ره است میکشیم کز است
بست در عهد تو کس دعوی تقوی کند
هر که ز لعلت شید قطره نمی رود
تشنه لعل لب تیر نکرد دیگر
ز لعلت کز شکر کرد طلعت تو غایت

ای بیدای رهت همچو صید کرد
در قدرت من شوق جان بنمایم شمار
چون از سر تیر لعلم پیش نهاده شد کار
میشود از روی تو همچنان شرمسار
جان کجاست است ساله ام در بر تو بنده
سب که پیغمبری در حق همین کار
زنده دل تنگ بر همین تو شکر کنار
در بلب لعل تو بوسه زند شما
سبحان خورشید که بر بند شکار

کوهری که عالی جان بده و دم مرل
سود ایود در سر سودای بای

جنبش باس ریح نوبت صبا
می بکلم از غم و شوق ز دل صبر بوس
لاله بطرف حمن کرد چشم جلو که
سکه در عالم فکاه شعور چشم بوی

بانه بکلکون خوش خوش
خیز ز جامه ای جامه بیانی سار
چهره نما تا شود از غم تو و اعدا
طلعت خورشید که پیش تو آید بار

کز تو بچندین حال سیده زرخ شکسته
حسن زرخ او شایسته حال تو شد

خلق بسوزد همی کس مع تو پروا ندارد
زانکه بخورشید نیست از شرشک آنگاه

بر دل و زخمی کس ز کوه برین
بر که بنامه کنون شکوه فر از جور یار

ز نامه ایم بدرگاه دوست روی نیاز
حسن و دلبری مرد زشت خوابی
پو خوش رویی که که چشم زلفه از آن
کین هر آنچه توانی که از آن تو خوشتر
شبی در آن چو زلفه خوشتر چنان
بغیر عشق تو چشم از جهان بپوشیم
بجاکم آه تو افکانه ایم ما سر و جان

بین اسید مکر راه وصل کرد باز
سزد که جمله خوابان ترا بر زلفش
ز زلفه هجر شکایت کنیم بشام دراز
ز بهر قده تو سیر باده گشت طایفه نیاز
که با تو در دو فراق و اغم کنم آغاز
دی سجال دل عاشقان خود پرواز
ز قهر خواه بسوزد ز مهر خواه روان

بدان دوست تامل و کج عاقبت روی
ز در جوی تو کوه بر سر آورد اواز

دیده ما که بدیدایه تی کردد باز
بارها شکوه ز خور تو نمودیم بیاد
گفتی زشتی بجزت حکیم گفت بسوز
قادرین که همه شاق که از تو بفر
خوبی و این جهان نماز و تنم سوزند
گر تو داری سر جان و دایه عشق تنگن
گوهر از چند بگویم که نه پسنی پایان

گر بتریزه نرزد بر نکشیم روی نیاز
خبر صبا نیست مراد ز غم تو طمخ مراد
گفتی از غم عشقت نریم کجاست
آنکه روسوی تو آورد ز مهرش نیاز
تاج محمود بود خاک کف پای امان
باری گفته ام این نکته و میگویم باز
عمر کوتاه بودی غصه عشق تو دوران

جز وصل بار در دل آید که هر سر
گشت چو در کند تو دل به بختان
اسباب بنویس چه زیاده بجز صد
تا رفته ام بدام خلاصی کویانستم
در عمر خویش که نفسی ابو تر کشتم

فرمود از این سو کسی بدارم در کس
جو باشدم هر چه شامم شامم
مارا بطلی زیاده بی خون بهار بنویس
بار سخن باغ و دشت هر خوشی و خوش
حاصل عمر ملت هر غیر از آن بنویس

کو هر غم زانچه چو افکند میت
جز کمان میگردم هر سر

ماره شوی گدانی گوی مختار بس
کر شاهان بشو فریبی بزدل
ساقی زگر شوی سحر چو چالی
رنگ آن شهر را بنویس حاجت
غبار کمار جوی بنویس بیای کس
باغ بهشت جانم بهار است
هرگز هوای ملکش بگردن نکرده است
هرگز غیرم حسد با جمال و جاه

خاکم بیده که تو بهین افتخار بس
مارا مقام دل خم کیسوی بار بس
شهرت با یک بار بس
کلردی بار و چهره ساقی بهار بس
جوی دو دیدگان و مهری در کنار بس
مارا بهشت طلعت آن کلعدار بس
هر جا که دوست داشت مقام انداز بس
مشوقی خوردی و منی خوشگوار بس

کوی هر آنی از طلب مستار کسی
بسیار حیرت آن سوار بس

خجلت شمشیر که از آن شمشیر
نه هر آنچه فریدم سحر کس
ارغما نیست که زود در شمشیر

بر روده آب که شود لبان ز قدش
منجیم خدارا در داری کندش
رجب است شامی که تو با منم کندش

دل با بجز محبت نرود براه دیگر
بود او درخت مطبوخ بهر میوه بود
رخ و خال آن پر شوین بود پند
په یوسه لبانش من بعد ششم جانی
مدهم دیگر تو ناصح زمانه پندش

که نغیر عشق و راجه نداده ایم پندش
نرسد چو دستک ته بصورت یک پندش
بجز بوسی درتش که ز شوی پندش
همه خیر تم سر و پا که بها بود کندش
نزد خلاص نیاید سر که شد پندش

که از خور و لبر کنز نقد سگایت
دل تو ز هر کردی نشدی اگر سیدش

مرا بسی است سگایت ز جور و لبر خویش
ز هر قتل است یک کرشمه کافی است
بجز تم سیمه تقصیر خوا جام بفرش
تمام فخرش باشد ز خادمان خدم
بباشقان نظری عینا بنار که نش
که گفت طالب و صد اگر تو پای برار
اگر چه جان و سرم را با پای او گندم
زمن تو روی بپوشیدی از نهانش

که زانده است مرا پستگاه از در خویش
دیگر سخن تو سیالای درت و خیر خویش
که نام حرم می بودم که از انداز در خویش
خصیت شاه میراثک شد خاک خویش
ز روی لطیف نظر سگایت که خویش
بقول کر نماید در افکتم سر خویش
ولی عجب شدم از تحفه محقر خویش
خیال روی تو دارم همی بر لب خویش

تو را چه عزم دیگر ایوهرت کا ند لبر
زهاشقان بشردت طشت و خر خویش

دلبرده بنمازی ن کر کشی قاشق
از جو ز گو یان او از دست عشقش فریاد
ای کعبه تا انکوی روی مقابله ما روی

خود کردن جانم لب ز لیس جو کاش
سکین دیگر افتاد در راه و کجاش
بایتم و سری چون کوی کید کجاش

پروند درین بغیا عقل و دل و دین ما
در حسن حشر حیران در بحر عشق
از قهر جو پر خیزد از لطف چه آید
تا جان بودم گوش چشم از دو جهان
گر میرود در جانی اندرین جانی

دایم در این سنی سنی بنیاد خط و قلم
اشقه و سرگردان زانظره پش
خون ل ماریزد از ناوک مهر کاش
مکقطره اگر گوشم ز آنچه چشمه
سهل است از خوانی ز جمله قرینش

گر عاشقی ای کوهر از فصل شش بلبل
در پایش فلک برود ز بهرانش

ایکه گفتی نهد ز آنچه مشک آب بر شیر
من که از اد شویم ز نیم عشقت بهر نیت
گفتم ای مایه مکن ایندیل زارم مشک
است او در سر سکا ای که تیر زارم
عجب ز یاد شک عشقت گشت تیر زارم
هر که دارد مهر وصل تو ز جان در گذرد
شده فصل کجا میکند از شیر جان
شوا نعم دل خود کرد ملامت از عشق

مرهم ریش من بختی زلفین ریش
شکر عشق حشر صفت چون ریش
در که شکست که صلاح پذیر ریش
ان قدر ز یاد که نور تیر نماید در ریش
جبهه شاه کجا راست کاش در ریش
مرد و نیست که از جان نماید ریش
کافر عشق نذر زنی ز ما بهر ریش
منع صنایع پر پی تو انیم ریش

حاشی که سر از حکم تو سجد کوهر
گر غشت تو خورد طغی ز یک کافه خوش

داد سحر مرده صیغم سروش
سلسله قد گنستم ز پا
انیدل بچاره ز عشق ستگان

لطف خدا یار بود می بوش
صلقه عشق توجه کردم بکوش
عیب نباشد که برارد خروش

منع من از نهانله مفرما که کس
راه سلامت بندیزد در عشق
دانش و دنیا بر بود از کفم
تا نشوی در بر دل منقدر

بر سر عشق بنشیند خموش
آنکه نباشد برشش فقل و هوش
زلف مساسنل که فکندی بدو
در ره عشق آنچه توانی بگویش

آنکه توانی مده از کف بپند
پند را بیره توز کو هر بوش

در دما را که نیت دماش
از تو دل کندش بود مشکل
عاشق با صید بود صبر
این دل شکست و تو سن عشق
می ندارد عشق یای گریز
سر شا بمر رانستانه دوندت

بهر ما را که نیت پایست
سر که جان دادنت هاش
چند کوی که نیت امکاش
می ندارد فضای جولاش
دل که شد در چه زنجاش
می بگو بند کر بسنداش

بی عجب ز زمانه از کوهر
جان نماید فضای جاش

ای صبا کو بدین بیت چالاک
کریه پیغم رود معاینه جان
نکته هست در طریقت عشق
سر سودای تو قرابت سیر
خستگان راز وصل خود در آید
کوهر اینت بهرت ازادی

چند از خون خوری نداری باک
سر ز حکم تو چه مدار حاشاک
نکند هنم آن بجز ادراک
چون برابرم بجز سر ز خاک
که در چرخ رسیدم بهم باک
بسته جانت بزلف چون ترا

<p>دام گسردی کیست و آفتاب صبا کاروان مشک و تبت میرود با داده ناله زارم مگر باد آورد در گوش تو غریبجا گفتن تو آنم سری از سر عشق</p>	<p>من تو ام و دانه هرگز در آن بر من کرد مجاز تازی از شک کتند خوشی در شک هر سحر بار صبارا اینها هم شرح حال فصل مجنون در این سرشیا سخنان از او نماند</p>
---	---

کوهر ابا بجز شادوم نرزد حاصل یار
 با که این وصل شایان می ندارد جمال

<p>شمایل تو بدلیج و بدلیج تو شمایم جز نسایه نفر بکند با شور عشق کرد عشق خویشا شتمی زانستم تو ای بستی این زرت صف که تو ای بخو طرت نگر شستم کیم زاری اگر چه در شتم این است و دست کس بر</p>	<p>نزد که سحر و تبت می نماند جمال بیاید شس که زبان بزر در اول منزل که بجز عشق ندارد هیچ حاصل شود بهشت قدم چون نمی مجتهد حاصل اگر چه کیم پرودن ز فضا آردل تو دست کوهر از این سلسله کیسل</p>
---	---

<p>بریز خون اسیران بنزه قبال مرا نکوی چهر جان پس بلبل لبش گفتند ز تبت شهر در حرام کشته نظر بس صده سر جان بخاک خون کبری</p>	<p>بروز خشر ترا نیت سحر کون که تشنه چون ندید جان تهر لال نظر حرام ولی خون خلق از چه جمال هزار جان و سر از عاشقان شود پال</p>
---	---

سپر در غم بجز نوجان شیرین
 شبی ز مهر کوهر نکفت کمال

<p>بسیار می کرد در مرا چه صبا بیاد روی تو خوشتر نموده هم مشغول</p>

اگر در عشق بسینم هزاره کونست
پوشش روی نکونست که خلق با کجا
مرت فرض که خدمت ترا جان برم
فردر شمع جهالت که با چو پروانه
غیر از تو روی نه هیچ همسایگی
اگر تو برقع کشانی و چهره نهانی

بسیج را نمی نکردد لم عشق بدول
که اقبال فلک در زمین نموده نزول
مرا چه کار که گردن قبول یا نه قبول
زهر سوختن جان خویش گشته عجل
هزار بار ز تیغ جفا کنی مقبول
بجس روی تو حیران سازم عجل

سربلای کشان در کمال کوه
بدیده نوا که عشتش شود مقبول

جامی که نظر بر آن آفتاب کرم
کریم از روی غایت پند بهار
ببخشید مرا که تو بکندی ز جفا
که بجز جام نکرم جهان عیب کن
غیر از اینم نبود در دو جهان هیچ بسوی
که چه پریم تو در آغوش در ارم که شبان

عمر بگذشت به پیرانه سوز کرم
سجود زمین گذارده می حم کرم
سرخ انم که روم دلبر کرم
حاصل عمر همین تک است انم کرم
کام از عمل است شاکر کرم
بار دیگر زوصال تو هم از سر کرم

سرخ اینا عاشق بزم بزبانه کوه
می عشق نشنم تقوی و فقر کرم

مطالع بیت امشخانه ام
مرحوبانین که مجنون مرا
تا دلم شد هشتای عشق او
خواهم از انجبد شکین سلسله

کفر و عشتش و شمشیر کاشا ام
باز مدینه عافت او خزانه ام
زینچان و ز اینچان پیکار ام
تا بیاساید دل دیوانه ام

باشمارم کرد پیش پیمانه رفته
دیر اشع جمال خویش را

کاشش بودی سبزه صد پند آم
می بسوزام شب که من پروانه ام

گفته گوهر با بکار خود شوی
یا بکش بر او و یاده دانه ام

مستحیرم ندانم ز غم خست سوارم
چو برشته بودم سر از خست و غم
زدم ز طغری شمن و دهر هوای و صیات
ز چه روی طاعت می نشود قبول که
در حیرت سعادت حسرم کشاده کرد
اگرم بحال مسکین نظری کنی رحمت
دلیم از هوای طهرت بگوشه جدارا
من از جفا رفتن آن چه نیز نشنفت

مگر نمیکه دین و دل را بپچی نکه بیارم
چکند لعل کوه تیره سرشته درازم
اگر از جفا چو شمع بری آن کام
سوی قبله نیازت هم عمر در نماز
در غمت وصالت شود ابروی بازم
سروا منر حلاله است شتر می نامم
خاک آن که باز بندم سوی کشور جبارم
من اگر بدم عشقم بکنند شایه بارم

دل کو سری بگفته ز چه برده بگفتا
بذرف پر شکنجه بد و لعل جان نام

سواد زلف و زهر نمود چه شام
دل از کند ختم زلف و حلقه موسیت
اگر روزی ز پیت نیت زهره یاری
سوی فراق جلالیت سرین بکیر کند
چگونه میشود اسجوروشن اگر بنگاهای

تو فارغی که بغایت چه میرود ایام
گر سخنش بتواند که بسته در دام
شینه از طلبت ای بجز دم آرام
دور روح در بدنی چون دوزخ در بادام
بری تو از دل کوه هر عیار رنگ ظلام

وله ایضا
رصف

رضعت طاقت همه نماید بهر شکر
تو خود بروی فلک برقع وزینار شکب
خیال بود در عشق برز نیم ز عقل
عشق باز نگردم از آنکه سر سغان
کز چه سبیل سر شکر در عشق غمناک
مرا بجز در اینجا ندادم مقام نشاء
ز دوستش تا فکتم با حرم و ز یاد یار
میدهند بکوشش اگر چه چو سبیل
مرا مگوی که بر کن تو خیمه ز عالم عشق

اگر چه خون جگر بخورم و لیک شوم
مرا که نیت ز خدین جمال دیده شوم
چو رو و سخن تو دیدم عقل ما بدیدم
صفت عشق که مرا کرد حلیم را شوم
حدیث عشق نشاید نهان هر چه بود
که غم روی حقیقت غلام با هر دو
روم سبوی خرابان تا کشیدم
مرا دست تا روی در روی صاحب شوم
که مکن نظر ز حالت بجای لب هر دو

مرا بخت که گوهر جوشناش عشق
بنود بر سرش ملایم که بچشم

کاش بیتیج جفا و بزر مهر امیدم
ز بوردین رویت نیکردم غیب
ز بهر گوشه نشینی هر آنچه کرده نظر
اگر چه رنج سودای عشق بر دوین
اگر در آر کشیدیم رشته را با سید
ججوی عیب که عقل از بری شود مجنون
چو طلی کهنم ز طلمت رسم با سحیات
هر آنکه روی تو بیدر و بود که بگوید
مرا حکایت جوان فسانه تیر کوشه

اسیدوار تو بودم ز شیان خبر دیدم
اگر چه اهووی چشمی زانم نور دیدم
بگیر گوشه چشمی نشینی نگر دیدم
معصدی که مرا بود عاقبت بر دیدم
وصال روی تو دادی مرا عمر نویدم
ز عشق روی تو که جامه شک دیدم
صلوات تو بادا که طعم هر چه دیدم
که فرشته برین ایچشم خورشید دیدم
از آن دل بسنجی تا کوشش دیدم

<p>مرا بجز تو نپاشد بر در کارمشت گذشت غایب جان ز ما و ما از پی</p>	<p>چو رو بچو ب تو دیدم ز خود ای یکدم بگرد ز سر رسیدم اگر بهرا آنچه دیدم</p>
<p>مجوی جان جهان کو هر که حال عمر مرا دوستی که از کو تیر او زند شومیدم</p>	
<p>مکن در بند تو اعم از غم دل از ادم بیر کرد در همه عمر مرا یاد نکرد نرم اغیار مرو با من عهد بد نشین عجب از حسن جهانیکر تو خود ندید کن هفته کوتاه کن ای عارف ناصح که مرا جان که خستی ز جفا لطف دل را مرا ایام از رو میکندم تا که مرا کشور دل گفته بودی که دهد دل چه بود طاعت</p>	<p>تیشه چو بر تو کر کند زین بنسیدیم تا بود عمر مرا که رود او از یارم تا شود از تو دمی شاد دل شادیم بیک نظر روی تو را دیدم و دل بنهادم بند در عشق بنام نور که خود استادم دستی که م شود تا که که زنا نهادم چون ز تو گشت خرابی تو شود با هم من که از رو زار زار ره تو جان ادم</p>
<p>کو هر از سرش خلق نیندیشد از آنکه بند روی بر تو اعم از تو جهان از ادم</p>	
<p>منم در عشق که اهر وز در جهان طایم مرا حسیست سرت از انسا عدل پوریت اگر بهتر ز ندر روی باز پس کشم اگر کنی لغامی قبول بر شایان مهر کجا که روی از بیت و انما را بچشم ماوان کردون شراب کجاست</p>	<p>زهر و زری مشهور تر ز افسس دهی تو ز بهر که خوشتر تو ز ترایم رنگ که بر رخ دل از خویش مشتاقم سر نیاز نیار و فرود را ملاقم ز ما زلف تو بر که زنت اطلو اقم مرا ز خون جگر زرق و اد ز اقم</p>

بجوئی هست که سبک و حیوان
ایند مکنو کنایان بود در خلاصه

صفت راضی تو روز مرا کردی
ماه پوشد خورشید تو را بیام
کاین سینه بخت نیک که بگویم
خون ممشد حال او صلوات بر او
دینت اگر ماورت تبغ بکش از نیام
ایوی حشمت بند بر سرش بران بجام
در سر این جبر ایدرم از ننگ نام
خلق شد در کمان کرد قیامت
زانکه نذاریم ما بالوت سر انعام

ای تو خوشی که ای پسر خرام
سرو خنده استش که تو درانی بیام
رنگت بجال لب خند بجز بزم
صفت ما و تو خود از از ان حد بین
داده هم اینجان و سر در سری تو
ابروی تو کشت بر رخ خورشید
مستی مستور جمع نیاید چون
بگذر از این کبر و ناز خیزد تو قافران
ریزی اگر خون ما از تو نماند چقا

در طلبت که هر ار بگذرد از جان سر
سبک اندیشی که رنج خاطر عام

بکدانی در عشق چون شاهم
نزد او ج ماه صحر کاهم
کار و بار زمانه دخواه
چکند تا بمر کوناهم
عالمی از شدار یکاهم

نده استان در کاهم
خاک این در کاهم اگر کردون
شکر سکه شد دولت و صل
اه و فوسس کاتیران دراز
لفظی که بر اورم سوزد

صورت عشق کوه آب کند
که بر اسکه کمتر از کاهم

خیز از تشنگی رو بفضای کنیم
غم ما یک سه بار سنج و بطالت گذشت
غم یکدیشته بایزم زخم طره نشی
بیت می خیز و چه طلا و سسین سبب با خرم
شاید از دست تو ای با دل از لب با
جام دارم که ز خمر که گشته عروس

اندرا منظر خوش نشو و نما بکنیم
فکر مندی و کنج سرائی بکنیم
روزگر با تو چنین جور لغالی بکنیم
تا در اطراف جمن سیر صفائی بکنیم
در دانی که هفتصد دوازده بکنیم
تا در آن خمره شالوس با مانی بکنیم

عیب هر منماید که شاید بار
چون را بایم شبال جملانی بکنیم

دل نگاشته در آن لطف مجدد دارم
با خیال و مهنت هیچ نباید بنظر
عیب ما را بنود عشق که در چهره ما
زان دم از عالم علیار زده ام سر سفل
مزا که زدم و قفاش همچو کفن

روح از رایچه مشک مجدد دارم
عیش سنجان بلبل تو بچند دارم
داغ عشقی که عیانتت سرمد دارم
روح از عالم اسرار مجدد دارم
حشم اسرافاعتت ز محمدا دارم

زان که میکنم و باک نماند ز کتبه
چشم نجیب ز کتبه آن چو ز این زد دارم

ببخش تو جانای سبحان پناه دارم
کشی بلیغ تیرم ز سر و فاختیرم
نه فراغتم ز دوری نه مراد بل صوری
بیشتر بجز خوابم نه روز و وقایع
بسیارم این که از هم خردت کردی

نه ملک حسن بچه پوپاد شاد دارم
که نمیتوان رویه نظری نگاه دارم
به بجز درت میسایم که ز کاه دارم
بیشک در فرقه تو وصل را دارم
تو که ز تانینه رخ چه بدل نگاه دارم

تو که رشک مهر و ماهی ندورم اگر در دلم
اگر چه بگوئی صدمت بهیم که گدائی
زندم اگر چه دعوی نموده ام بگری

نه هوای مهر بر سر نه خیال ماه دارم
نه دیگر ز شوقی دست بفرغ جاده دارم
که بر غیر معجز اندر به نهان کلاه دارم

صنما تو در طلعت کهر نمای کوتاه
نه بجز محبت تو جهان گشت دارم

گر قیام بدام غم بدام صدمت در نامم
هر آنکسی که بنمائی مسطح در گم بسکن
مرا از آن عارض خط که چه سود از نسل سوئی
نه بستیزم نه بگر ز من از نوح خیرم
بدین حسن ملاحظه کنی دعوی بکنایه
نه همدردیکه بر جویم زانی چاره دردم
دل از روی و خوشخوردی ستما در حق عفا که
بر پیشان طره که شفق کیهان سر لغت

نه تاب بجز میدارم نه راه وصل میدم
صبوی را نکو با من که صبر بود تو غم
سخن سلن قامت تو قد کو جو حاجت و ستا
بکن آنکت که میخواهی که غم خود در میدم
قبول طاعت دارم هنر او است چه میدم
نه هم از نیکه بر کو حکم حاد در دست نامم
مرا خوشتر ز صدر است که شید خج نامم
مدام از تار آن حلقه دل اندر و پریشانم

چه صید لبری گشت صبور سیکنم کو هر
ز مپری بد صیاد اگر ماه و افروز نامم

چشم مست تو چه بزرگتر ز ترجمان
که سیر محرم که بکلیت بگشت
اشک خنک بین مرز در شب حیران نیکر
جز در زلف خم و صبر تو مهرانی مرهم
عارف قبله من طاق و ابروی نکار

عاشقانرا همه گوشت بشوید ز خان
عاشق روی تو بچای نیکر جو بکن
گر بندگی بجهان واقعه طوفان
جز در و لعن تکین تو مهرانی در مان
زاهد و کعبه من خاک بر سپر معان

<p>فستق خلوچه از روز اول میگردند در کستان فغانی میسوم غم چه تو مرا کرد که پیریه باک</p>	<p>از کرمان به بان خاوه بیار طبل کران که فشد به سرین سستکاشمشاد و فدای دولت و صلوات سازد در گرم و در</p>
	<p>کوهر عمر چه بگذشت خود از سر خویش به تهنیت که برین ساری بود ای زمین</p>
<p>نمودی رخ ز ما بردی دل و دین ز عاشق لبری جان نیز خواری چنان بست برادر چمن بهشت حلالیت باد جانا میکنی که چنان در فید عشقت پای بندم چونم بودی اگر بودی مرا کام روانم شد که دارا رحمت آری</p>	<p>ز مهر و دیان نیاید کار جز این به عشوقان مگر منت آیین چه کنی که که اشد چنگش بهین ز خون نادر و تنگش زنگین که و سیه در فراق وی را بان بهرم یکدم از آن لعن بشیرین که شایسته سنجشاید بسکین</p>
	<p>اگر زین پسر سوزی در فرقت ز کوهی نیاید غیر تکمین</p>
<p>ماه مرا که غیت منیش در آسمان سرو چمن که انهمه سازند قاسم زاهد که دوشش همه زنده و در رخ نمود وصل تو تا در است مرا زانکه در بهاسان</p>	<p>از طره مشک زلف و ز چهره از خون هرگز ندین عهدت نخر آمد بسون بگوش جام مرگت دانه کله در در پیشش زانکه کین شایگان</p>
	<p>که هر بوتهش جام طرب است سخوی برود سخن تو که زده سخن خوران</p>

تونی بکوه طوطا و سوسن باغ علیین
کنیم جو چاره ز عم کان نکار پیمانی
زنو بسیر و دست کلم عاشقان تو برار
هر آنچه را گویم دل را بگرد عشق مگرد

سزد که جمله خوابان در بند تر آنکین
کشود دست تطاول بغار قل و دین
فقر و آرد بر کاهتک ماسکین
مرا ز شوق جمالت بمنکنید آنکین

نظر پوشش کو هر که نیست با نظر
اگر بقوه چه هفتاد یاری و دو بین

دلبرده از کف چه بد از لطف پند
دین و دل عشاق بکیمه ریایه
هر جا که تبی بود بکفتم بصفه شش
چون خود طهرم اندیشه نکردی قیامت
اشفته ترا مژ و ز زلف تو کتبت نیست

پس از زلفش تو متغیر بر خندان
در و هم نکند که شیرین بدین
تو خوب خانی که ز صفتش حیران
زان سوی قضا داد بدستش شمعان
خبر که بر پیشان کنم از زلف پرت

یک بوی دهنی از لعلت نه عطا که
کردی تو کو هر جهان فحایت

ایجان عاشقان همی خوابگاه تو
بر هر دلیکه بر زده خیمه مقام
صبرم ز رو و نجوش منفر ما که مر مر
خونم بخور که لاله بر دم در بر ملک
بر عاشقان خوشی ز نظر چون کنی بر
شود این دست که شتی مستی مست
طایریشا همی تو جو اورد و بگوید

شیدا منم نغمه چشم سیمیا تو
شون گرفت کس و کیر انجامی گاه تو
تو شب کینه ز جمال جو ماه تو
از بهران مباد نوبد گناه تو
سرا فکنی بهین محوض خاک راه تو
تو سحر عالمی شد از کاینکه تو
در باغ حسن تو گل خوابان گناه تو

باری لطف خویش در پناه گیر
در خانه ام جو ماه نمائی اگر نزول

کز روی عجز آمده ام در پناه تو
باشد رواق بیدار من یک کلاه

کوهر سمرقند تو در این زمکه درم
سلطان قهری و بهشت و آتو

ای رایحه گوشتی شکر کل شبو
در بام درانی چون تابند شود خورشید
بر دیده گریه نامنکر بختارت تو
زین پیش کو صیرم کاندزم همرا
در شهر نکورویان بسیار و لیکن
خزاین ل سیدانی کا قناد بام تو
تا ماه تو کردون تکشت نما کرد
از استبان صورت زلف بدان طلعت
آشرف حشمت بگریند در بت خانه
به حال حجابت یکدم ز وفا منکر

چین شکن لطف چون نایب جو
در باغ خرامی چون شرمند شود ناز و
چون قطره بید پیوند دکتبر نوزاد جو
تا لید دلم چون ز کاهیدم چون هو
هر یک که چشمم رم روی از آن شکو
نشیند که بو تر را صیدش بکنه تپو
در بام در ا یکدم بنمای خم ابرو
یا پیش رخ خورشید عریان شدند
یکدم زین برده بنمائی اگر از تو
از غمزه قتالت کشتن بهرین سو

کوهر بجهان تا چارتا بختا بشد یار
کاری نزد انش از تو به یارو

جان زنده در تن دست شوق لقای تو
دیدم سگد را رگب لوتاب زینگی
با خضر غمهای دوست بخویشم ز عجب
کز از بلا بسوی سلامت رفند خلق

تو شاه ملک صنی و خویان کدای تو
بودش یقین که هست لب خای تو
کشیتم نفس خورشید کرد ضمای تو
تا جان من مراست کز نیم بلای تو

گردگیری ز جو رگ زنی بجای ما
بهیات از ایندوسس که در غوش

تا دگیری کجا بگریم جای تو
بس آنقدر که بوزنم خاک پای تو

کفشی شبی تو کشته امی چو کوهر
یک بومید هم ر بهم خون بهای تو

ای رده دلم را تو بدانی که کس در
گرم نشاید که براید سوی محراب
صد پای نمی نیدز کی سوی چه جوگان
کرده است سیاه صلفه زلف تو پریا
نرس که بدیده ام کجاست تو هم چو
دل از خم سوی تو رهایی نتوانم

چون نافه چمن طره بر چمن خوشبو
چشم زخم خفته است بجز آب و بارش
صد شکر کنی صید خورشیدان چه ای سو
یا بال کشته ام بر خویش با پرسته
سنبلی که شنیده ام بجز اینها
ارنگ که شکر دار تو را ز چشم بده

سینه یار غم در دستانها زانو
بشد و یکدشت به سر زانو

چون آسرم که جانم نثار خاک پای تو
مرا که نیدر جان بجز سری و جان
چگونه سیر و در سر خیال و صدای مژ
نباشم و دیگر بدل بغیر از من ای سو
کشی موی عنبر کشتی ز اگر زین
اگر بدی هزار جان مرا بجهنم تا تو
ز دست تو امان بر سر باد عاشقان
اگر بریزیم تو خون و کمر سوزم درون

ز سر ز سرم سایم که نیست شکر تو
قبول اگر کنی تبا نه که ام برای تو
که است جان و دل مرا بجهنم تا تو
که است ندکی جو زخم لعل جان فدای تو
هر آنچه میکنی بکن رضای من رضای تو
هزار جان بکن زمان نمودی فدای تو
چه میشود وصل تو غنی شود که ای تو
بیرون نمرود دیگر مرا ز سر بر روی تو

بهای صلابت سیر نماید

چه نم بدی اگر بدی بگو مراد بهی

گر چه در کتب است

فنی بد هم عالمی

کسب می نماید

هر چه کنی تو جوئی

فنی است در کتب

گرفته بدی

ما همه در کتب

حلقه زلف

شکست بچوستان

سرو چمن

بهر بنام

کف ما بهای

گشت خاک بر آه تو چون شود رطوف
کنی بگوشه پیشی که مراد تو نگاه

راه وصال بسته و مرثیه
بنود میان دل و دل در جانش
امروز غیر حسن تقی در شهر و دیوار
پایش بست و زخم زلفش بس
بار تو جهان تو کرد مهر تمام بند
بسن اگر ز مهر کنی دل تو که

نی بود لعل بود که ز جانان گنجه
حمار خدای هر چه رساند مراد خویش
رومی تو نادریست پند ما دیگر
چون دل بدید یار که مجنون عشق است
بس گشته شرمسار که ماه دو همه را
بار و چون در دست بخویم جمال حور

دل پیش تست حالت کو هر ز او پرس
تا او حدیث عشق کند چون مرسله

پر تو مهر منور در حجاب افکنند
یک جهان جانم از او در پی و تامل
کردن خورشید را از انوار طهارت
بسته تنه لاله با بجان شمع
تازه نیرنگی در بر باد دران
یار غنچه سینه یار بر آه
زان تکه جان در نمودر صخره

تا که بر یکسر که از غنچه شایان فکند
سبیل مرغوله را در پیچ و تاب آورده
روی بنودی کشودی حلقه های تار
برقع از رخ بر فکری جلدی دادی
داده تعلیم غنچه نرگس کجول را
ساختن در لاله لغزان شرمساران
بروز شمع نمک زنده زنده

تا که بگوشی ز ما حلقه کسپوره
در دل که هر زنده بحسانه افکنده

ارسله

سپیده ز باره باره زده

ز دل بر سر که از شوق پاک طهور
نموشش عشق کرامت که عین است
پرده افکن ز آنچه در خدیو سفینال
خوب رویان ز دل لرزانی زده اند
شواغم شدن از کوی نه فرج با شکر
خوب رویان بمقام تو نازار نماند
کس نمانده است که مقول است
جرم با حیتت بجز عهد که در عشق

بهر کس هر چه احمید بصحر از ده
تخت غم تو چو بر و امش عذر از ده
تس حسرت و صدمت اینجا زده
ره و نیم تو بیک غمزه هویدا زده
تا تو ز شکر کم از این سلسله بر پا زده
خمیه حسن زین صفت بر پا زده
استین از پی قتل که با لا زده
نامر ما بود بهر صفحه تو سنسازده

کوهر شاد می ایام نماند لوزنگ
تا در امان عشق دست تو لا زده

امد سحر و قافم بند قاشک
نقش ز دوش بر دو شالک در کوش
در کام با به خوران که با تله لیکن
ساقی بده تو جانی از ناله معانی
چون از حق بر باد شکست بر بال پرواز
تا برده می جازت بر زخم مقدم تو
تا نقد جان ستاندار عشقان

بر فوق سر کله را از غمزه کج مهنه
ز آن زلف و زان سنا کوشش لغوی ما بود
شیرین شود چه نوشی با دلبر
عکس عذارش اکنون که جام فغان
بنشین بجز می نوشش روی ما را
بر در زخم مسکین جان که است
چشمش کمین کسنتا بر و کجان

کوهر عشوه حوایل دستک جهانند
بکمر زنا که می ساز با جور شاهزاده

خوب بجز زیر تو سیاه کند علی
زنده هزار سیاه کند علی

پیشای افتاب بپوشی کند عیان
ایجاد ممکنات زودت بدست
که نوز خود بقالب ادم کند عیان
که در تن خویش در شب معراج بر سر
مکانی برایت است که در روز خیز
گرید بنخوشش و بنیال بنخوشش
عقباً از ان امت نکر بر جالستش
گاه می زلف خویش صفی خدای را
پیش اگر بخیزد از زیر قلب را
قبل از ظهور خویش زلف هم خود

زنده دم بر از مسیحی کند
بنود عجب که خدایت بیاید
که بر تو شرف سینه نیا کند علی
از برده حاجت یاری کند علی
جان جهان همه حساب کند علی
رو در صف با چون صف سچا کند علی
کی بکنی نظر بر صله دنیا کند علی
از علم خویش علم اسما کند علی
از کیمیا بنخوشش مطلقا کند علی
پوشش باز ماهی را کند علی

بنود عجب زلف هم خود و کراستش
کوهر شفاعت تو بقصی کند علی

مرا مران که نذارم بجز در تو نپای
نگاه روی تو را منقش بر گناه بکیر
دل نموده هوای شیخ از ان برتسم
رهایی که بود بکوی تو ام چه غم بر بند
ز روی از عشاق خویش کن نظری
علامت ترک آن ترک فتنه انکیر
ز بس روزی مرا کند از خجالت
چه کوند جان بهرم هر صفت به مران

که مانده در رحم زلف تو کار سینه
نواست نامه تقوی فدای تو گماهی
که بچهره دلما شد در خیمان سچایی
از آنکه هست نهانی مرا بسوی تو راهی
چنانکه شالمش کرد که کرم نمانی
که سخیست غم و پروا نکردی راهی
ز ترجم نزنند بر غیر مرگیاهی
که جان بد بر بند کایت منی ضعیف پیاپی

دلی که پیشکسای و می نه بجز سپارد
 بگوهر ار که زرد در غم نوستالی و ماهی

دراوا اثر نماید بصیحت فریبندی
 هنوز بر لب و خنار شل از زوئید
 کزین عظیم تر من نیست هیچ سوکندی
 بجز حمال تو کردل هم بد لبندی
 چه بندگی نکند خدمت خداوندی
 بدین اثر که نزا و فرزند می
 بوقت بار تو بیخ وصال بر کندی
 همامی صل تو کمر ساید بر افکندی
 چه بر جراحت لمانک بر کندی

سید که لبه زلف نکار سویدی
 اگر چه میخوری ایدل نه بجز خون جگر
 ششم بجان تو خوردم که کس بود
 زلف عذرت بویتموده هم بنجدا
 بنده تو چه به طاعت کبر شمشیری برسد
 بزین تو نوبت خوبی از آنکه مادر هر
 در حین مهر صدارت و چو نشانم
 ز مهر سر بفر از مهر ز شوق بر سرم ار
 بنده تو دست حشمت بر پیش دلان

اگر چه زخم جفای بردلم زدی متی
 ساز مهر بگوهر سازد بچندی

مه روشن منیم استی و نیلوفردی
 که جان از مهر بجان ز غم در هیچ و استی
 بهر کسین بگریم ز جام مهر فلک سنی
 نظر روی عشاقان مهر بجان تو
 چه بر ما زدی کین بخشش و عیاشی
 پس از آنکه گشت زشت ز رخسار
 محبت از لعلت زری که گوهر لعل سنی

ندانم این چه رویی ز زین روی
 در آن ای سسایان که با می صبر در کل
 نه بشود من خرابم ز شرارت کس شش
 کتابی از وفاداری بسوی ز عدل کن
 روی مهر در این وقتان عیش با اینان
 میسر پس از غم که دلری که مهر غم جبار
 تو که از روی خنجر زری مهر خنجر خنجر

عاشق ترا بر عشق نباشد چه بهای
شعر از عشق مکن از پیش تو مران
روز و شب اول است کاشش زار که در پیش تو مرد
شسته تا و کد لدر تو هم کی شود از مهر
تو خود ای صفت ماکن نظری از سر است
بهر که از شوق کنم سرخ خویق نظر
برقع بر روی در او تر که خورشید و فلک
بهر خست تو جانها همه پروانه شوند
بزم عیار مرو خون بد از زار مکن

سپن اینزه سوز فرق شسته را که اند
که بجز در که خوابان بزم سکه بجای
بجز از خوشتر هم از زند که روز جدانی
بر سر شسته خولیت قهری تو چندی
سنگه انقد نداردم که نظر باز نمائی
بارد و بیم رخت بین بنظر خوبترانی
از شعاع رخ خورشید خود خیره نمائی
شمع است اگر مژده در محراب سبزی
یار پیکانه مشوز زله تو شمع ان مائی

سببش صیت تو که هر که چنین با غرور روی
چون هلال شب اول مگر نکشتمانی

ای که پوست بر رخ زلف تو زین سیدی
در طلب کسارت از شنیده لی جان سیرم
دلیرید از همه کس کوششین بی منتیبت
خون طراز زار نه ساهد سیه کج و است
سوحش از حسرت خود جان و تن با چه سپند
عالم از راجه کوی تو عطر ایست

خو طرحت و ارا تو عین سیداری
تو در آن لعل بیان آید عین سیداری
تو زواج و چه بر کوششین سیداری
گر مصلحت خویش درین سیداری
ان سیه ا که در خلد بر روی سیداری
بر خورشید زین نا و چمن سیداری

با وصال تو قیام همه خندان بهین
کو بهری راز غم هجر عزیز سیداری

توئی از زبانی همما بخونی و دل ارانی
چو حاجت آن که از زبانی تو سبب سیداری

بدو چو بانی ندیدم رخ حکام منکره
 مگر با خواهر جوری که در هم نمکنی
 بجز خورم مکن بر واکه فردا در صفت
 مراد بر ناتوانی من بحالم رحمتی اور
 بهر ملکی گزینی جا تو چون نامید شهری
 در چشم هر چه پیکر در اول تو بدست
 پیشینی و بر خیزی هزار از خلق خیزی
 بناید خان و نون شرم تو در صفت
 ریس حسن که گفتم در اوصاف تو
 سبب بهر شسته است هر انفران که گوید
 اگر کجبار و تیکش عین در همه عمری
 بناس بهر چه خود بشوی و مقصد تا که

بدین ترمی بدیدم تن نصیبم انکه در
 مگر همباله روحی که در چشم نمایی
 نوعی با بد حسن خود رخ بخت بیند
 بدین حسن لاف در دست بهر کاری توان
 بهر شهری کنی با و آه چو شوهر سید
 کن کو خسته در حال چه اندر حال
 ترا از خون بسکینا پناش در هر روال
 کوار از حسن روز افزون تا بی نیکش
 که در وقت لال اند هر آن نطق کو بانی
 نهادم کردن طلعت هر آنجا که کنی
 چه خواهد کام از دنیا که تو خود کام
 که چون خون فردوسی نهفته حله پدید

محبوبی پیشه کن جو هر که به کامت صال اند
 او را ز روی کند لطمه که از نه سالی

نه ای سکار است بهی جمال و جود لعل
 دست حسن در بریزی از خم ابرو
 رفتن غمگین که تو بانی از رحمت
 آن وقت اندام تو به بند خسته
 سبب که می ریزد عاشق چو خورشید
 غمگین تر از آن که بر سر تندی

نوزاد ز بن کسیرم همه خازن چه خدای
 کس شهنی نکند او عای چون کردی
 بدین لطافت خوبی نه دردی که دردی
 ز روی صدق که او ای سکار که اب
 کجا نمره انیکه تو جاناز هر آن خطای
 بدین تر از آن که بر سر تندی

چهرین لفت سیاه بپوشد تو جان سپاس
ندامت که چه گویم بدین طریقت منظر
زینت شمع رخ بختد لب تو جان بخت
بعیر از این ز تو ام در زار زینت مناس

که نیست از خم رعدت سیاه چو زبانی
کجا که مهر درخشند ماه خالیه سانی
بدل اسجیات و رخ بر شصتی
که روی خوب بدینم که ز صفت عالی

عجبت بدین حسن جان ابد آن کوهر
ز درد و بجز تو جان سپرد اگر تو ضانی

گفتم بطلان که تو جان رخ و جان
حوری بزرگت ملکی تو مبداحت
خروجی جمالی تو که در وصف نکستی
ایهونکه و سرق و عالیه مونی
خواهم که با پی تو فشانم و شرابرا
حسن تو بدیع است بدیع از تو نباشد
از بهر شاره تو اگر سیر ز زینت
ایا بکن بخت که کیشب کنارم
خواهم بسیارم بدیع تو جانرا
ای تازه جوان بر من سود از ده چی

دیدم که تو نیکوتر ازین و هم رانی
کا و صاف تو به بر آن بود از حد پلانی
گویم که تو جانانی اگر اوست جان
سیاه بر سینه بدین و با او سخن گفت
لیکن من غمزه دامن نقشانی
ایوی تو که رسید که نشسته بر لب
جان می بدیم تر که از خم سیاه
بنشین و زن است شو تو نشانی
بر سر منده تخت بجز تو آهانی
بگذر ز من چون زینت و جوان

جز این نکند هیچ شاره تو که در
کشین بر خوشش به نشانی بجز

ایکجه بدرخ تو مرا ماه و مستری

نویسی با کشتی زینت و جوانی

چون جان ساسم تو زار من در دلم
راه عبودیت من زان شبم
در تشنه و ایکس منم عجب مدار
غیر از بیکایه مادر فرزند منم
باشد بد با جمال تو چون دانه در خال
ای قشای من تو عمر منی مگر
جمع است بر تو حسن و جاه من
عشاق طره تو دل ما و خون من
بسیار منم نما می بر من

دایم که منم شیو جوان ستمگری
از بس نگریم از غم از لطف صبری
بگوشه ام از عشق تو خوی سندی
جوری زارده است و دیگر هیچ مادری
خوشش از کند زلف تو دایمی سندی
مانند باد از منم عهد دیده بگذری
عضوی منم عضو منم که چه تبری
مشک را کند بوی تو دعوی همی
افسوس که ز چشم تو از سر سامی

تو یاد است کشور حسنی چو بی شود
گر کنی طرز لطیف سالی بگوهری

ای چه نور روی تو روز وصل نورانی
لوسی بد من ما خود اسیر در زندان
کجایان نمائی مشک کز گنئی پریشان
ز تشنه فراق تو جان من می سوزد
می کشی مرا از تار منی تسمی از بار
دیوه از جهان پوشم قهقهه اگر تو شم
شکوه ترا جانان بر که ملتوان گفتن
دی هر یک بقایه کوهر است سخن کوتاه

وی چو تار موی تو شام بجز طلایه
لویف مرا بنکر کرده خلق زندانی
عالمی کنی غیر طره کز بر نشانی
چون شود ز وصل تو همیشه لوتبشانی
دلبر اندازی ای سچ بهر از منم
از لیان لعل تو من شراب و معالی
دل مندی می بر ما جان بری بسالی
عشق من تو را اموتت ای همه بخندانی

می شسته هر شهری تو بیهوشی
 خود چه کوشی تو می جلو کد پر تو تو
 گرفته بار در دیده من مرغ تو
 ما و عشق تو در همه ملک چاه فرزند
 تا بر همه حال ای ما بهوانی تو
 چون باغ انوشیروان شود حاجت
 از همه کس هر که از این بهر تو
 من و از دست کار این که است
 ندرد با ای آرد که با هر شهر

پرده خلق در می پرده اگر فرستنی
 یوزخو رشید نهان کی شود از پری
 چشم بر هم زخم کرد تو بتر مرنی
 یاد و روحی که میوشد در یکدینی
 یاد هر که ز نور دست که بوش
 یکس که می آید از کشته و مهرهای
 مسکن از بدل سبزه ای که مرنی
 نشینی تو که ترقه مور و لکنی
 هر که سرش به و کلن به نشینی

ای جهان چه ترسید که با هر شهر
 گوید از این که از این بهر تو

رحیم دلبری ز نظر بیغافه
 از هر کس که می بیند شاد و باز
 ای که با هر که در دنیا
 از هر کس که در دنیا
 از هر کس که در دنیا
 از هر کس که در دنیا
 از هر کس که در دنیا
 از هر کس که در دنیا

زین شهرت کشتی احقر که هم جو برین
 هر که از زبانه خویش از نشد کمال
 ما بهر وقت که بود که شسته زبانی
 ای که از هر که در دنیا
 از هر کس که در دنیا
 از هر کس که در دنیا
 از هر کس که در دنیا

ای که از هر که در دنیا
 از هر کس که در دنیا

کس از پیش کردار که تو در کلام داری
قدس و چون نمودی انعامت کار بودی
بشرت ترا ندانم برتیا سخوانم
یکر شمشیر راجه هر دو دین دریندا
برود اگر سر جان چرخینت که ایان
ز غم خشت ندانی که چه میرود با شب
همه خاص در توبره فراق مانده

که خرد صد چه یونف تو را جان غلام داری
چه قیامتت جانان که تو در قیامت داری
تو فرشته و لیکن بنام مقام داری
تو که رسد لرزانی بر خشت تمام داری
تو که با پشاه خشی بر خشت داری
تو که روی صبح روبرو زلفش داری
ندولتت بخاتم من زده نه خبر ز عام داری

بصدار زلف را بره تو جان سپارد
اگر از دفا بگو هر سر استیام داری

گر که زان دوزلف یکشانی
بهران خود بره تو را را سیند
می بیند شستم که چون جوئی
همه سپهر غما زرد و بھرنت
چون تواند که دل ز کف نداید
عاقلان ز اشقان ندانندش
سرو جان داده در اطاعت تو
بهرت نیست که در این پهن

عقد بر دلم بیخیزی
تو ز خود زین ز پورانی
نیک چون دیدمت چو درانی
خومی بنموده ام تهنانی
هر که پسند رخ دل آرائی
هر که دارد ز خلق بیروانی
تا چه کونی و تا چه فریاضی
که تمامی سخن و زبانی

سور عشقی که هست که هر
در کشد بافت بی سوانی

حرر پیکر و مطلق و لطیف تنی

سوز خوش است بکار می گوشه چینی

طعام محفل و همیشی و شاد و بزمی
دور لاف سبزه با نیش کن در چه طاری
رحیم خود چو کشتاید که کرد و ببرد
هزار بار وصال تو چون بی خوشتر
خدایرا تو جمل برقع از چین رسا
زدیدنت نتوانم که دیده مردارم
مگر بوی حقه لعل است کلام رشقیب

فردی شایسته سستی بشیر و کهنی
هزار بار ایوب با بند ترسد بر شسته
شبه زلف سیاه از زلف زلف
ز حور و کوشه طوبی و جنت عیان
در می تو پرده خدیجه می پرده بر می
از آن کمان در او ابرو کرم بنیر مانی
شعواه همسر سیاهانته بیاید به جزوه

ز سبکه شکر که میرد ز زلف بر
روضه لعل لبانت بیاورد سخی

ز درد هجر چه گویم که تا بگفته مدانی
نه سخیال حنت تاب سر بریم زمانی

فراق نامه عشاق نا نوشته سخیانی
ندامت حقیقت که در جهان بچرمانی

جانی و بر چه در راه هستی تند جوانی

اگر ز جو بختی دلم مباد کردت
بهر مادل و جان بر فکزه امر بدت

بسی خستی تیغ جا نده اگر بچسپند
ببای خوشتر ایند عاشقان بکشد

که هر که از تو بکیرن خوشتر بیانی

هر آنچه با هم سخن نماید نه بگوئی
تو مهر سوره حرامی و ماه نایب لعلی

اگر چه در همه شرم مرا و صدا کن
مرا بگوئی که یونی بهر صفت که دانی

مرا میر سحر نامی هر لقب که تو خوانی

من و کدا و صانع چون شهری مشکل
کنم چه چاره که با هم فرو نشست کل

منوذه ای که خیالی و لیک است بیصال
چنان بنظره قرص ششمنی بری دل

آنرا می تواند گرفت نظر نهانی	
بهر دو دست گرفته دو استیمن خیالت	نیشد چه غیر را بدید هر وصال
تو پرده پیش کنی تراستیا و حال	ندیده ایم نه تو چه ابروان هالت
زیرد باید بر قمار از بازی نهانی	
بگفتند که مگر روزی ما لبه آمد	چه مهر خاورم این چهارده دید آمد
بر آتش تو ز شمشیرم که دو عشق بر آمد	ز بجز روی تو این نیر جان تن بر آمد
تو استغنی شستی کم استغنی نهانی	
بهمی ز خلق جهان عشق ای صدم صدم	شبان تیره ز غم در عشق تو چه بگفتم
چه در برابرم آمد خیال و می تو کفتم	ز بعد عشق حالت آباد چشم کفتم
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی	
دلم چه سیز کردد دیگر ز حجب باران	چگونه دیده پوشش وصل تو جانان
مرا آنه نباشد نظر بر و بخواه آن	بصبح و شام همی صلت از خدا خوانان
که سپرد اند مقدار روزگار جوانی	
نبرد قبله روی تو در نیاز نباشد	کسی ندیدم پیش تو در نماز نباشد
ترا که دیده ز خواب شمار باز نباشد	چرا که عاشق روی تو در گذار نباشد
رهاخت من بشناسی که چه دانی	
ز چین چلقه زلفش برده بر تنم	مرا که ندیدم تا بغیر وصل شمارم
سزای صیباره ز قطن کوی می ماندم	ز آب دیده نباشد مرگدار کدازم
تو میروی سلامت سلام برسانی	
جز معصیت نکرده من کاری	اینجا تو خلق زانکه غفاری

مازند بطاعت تو خلق تو من

جز لطف عمیم تو نذارم باری

پنجمین که اشرف اولاد اوست
ختم شمس شفیق جزا فخر کانیات

یکپایه ز غنیر او عشرت
مخلوق حق خالق مخلوق عاقل

ایجاد ممکنات در عالم نیست
در حیرتم که وصف کفایت چون کنم

این سپهر پایدار قدرت
غیر از خدای هر چه بگویم شکست

ممتنا شبی با تو اگر روز کنم
جان در کف دوست در گردن

ما با طالع سعد بخت میروز کنم
بدر آنکه هزار عید بوز کنم

ای ذات شریف ادرست نامتنا
چون موج زند قطره ز بهر کرم

بر وحدت تو کوتاهی تا ماه
شوید عمل جمیع عصیان تباه

ای ذات تو ذات خدا باید گفت
هر کس که ترا دید خدا را دیده

دات تو بدات دیگران باید بخت
نی شبه شک بگویم اسرار نهفت

ای آنکه خدا خوانده ترا جنب اله
از رحمت فضل خود بعیدت کنی

شکل شود از منزلت کس آگاه
از او من خود دست همچنان کوتاه

در این شهرستان تیره سدر اللی
در پیشگاه سیم و لیکر و اینهم

از جان سگت تا لبک کاتبی
هر چیز نوزاد بی نه الا استی

اندرو جهان باز چو اشد به است
باز آن نازک بز کجا جنس شایسته

گفتم که هر سوره محشر بر خوانند
این واقعه از سخت خون بد است

نزدیک است که بار تو هم
چون جان نکم نثارت ای سگدان

اشفته تر از طره طرار تو هم
نه با کجا از این بار تو

از راه دو هفته روی سیکوی بوی
گرفته یک شاه کشتیم چاک

از قوس و قرخ کجا بروی بوم
از زنده بدن گشته سر کوی بوم

نزد پر خون که گفت به بخیر بود
آنست که نزد پسر تو شد دیوانه

این برای مرا برو تا زنده پر بود
صد سلسله پیش کنی چو تا شیر بود

رسیدم از آنجا که چراغ خسته است
بر جای اشک خون در درخت سست است

گفته از عرای اشرف و داد است
بر خاک سینه خون خون منغم مرم است

ای کوی ترا نیست است آن کوی
دو از زخا تو و من بخت جانش

لعل اینچنین چه جان ناز است
روی تو ز صابر و صفا بی خون جگر است

ای ای که بحسن و دلرمانی مای
تا چند تنی بایر جفا در لریش

در کشور حسن تو بخوان شای
نگذاردمی خیا بر تن ترا بی

بر در که تایدت پناه او دم
گر سینه ای دم در این گننه رباط

عالم عالم پشیمان آه او دم
اسخا از جهان بجان گناه او دم

گر مصیبت زان مرا کار بود
چون من نگنم گننه که خلاق جهان

عصیان مرانه قدر و مقدار بود
از سوختن همچو پیش عار بود

من می نوشتم تا که بود سال و ماه
گراونگند جسم که خواهد کرد

چون بار خدا بخشدم صرم کوه
غیر از کرمش هیچ نذارم ناه

تا پاسی نهاده ام در این بگشت
دائم پذیردم ز شوخی دوزخ

یکه مرگم تیغ و کردارم ریش
شاید بگه پذیردم علی عرش

وا حشر تا که لنگر عرشین شکست
لویم برستی درستی اگر سخن

نی فی غلط که پشت رسولین شکست
اینه جلال جهان ازین شکست

خواهم که به بدیم شبکی روی ترا
تو مایه عکس هر جا و دانی منی

همه ای که غم ز شوق بروی تو را
کی می بدید به بدی موی تو را

امدر مصائب ان شه پز مال
او باوه نرسد و رکنه عم نردیک

کرد است فراوانه باز پامال
من بهد بهم خرم شه بهد رسول

گفتار بوده انروی چو باد
کایر کسیر بر او صید و مکر

در سلسله او خجسته ان زرت سبها
از حور کد ام یکس کده ناله و

بیم این اندر کوشش
نویس تا گریختنیم شبنم

بر نیز صید و حی زو پیمان
می از شش بر فی اذیت دنیا کوشش

هم آنگاه مفتی باده به پیش
نتر از سر چو دایم بود

شش نرسد خود در نما اندر
چو جز دل من بر ز تو اسلحام بود

بسیج نبرده ایم نرمان نرمان
کردیم کشته از آنکه بر سر نرسیم

سوز و غم مدام بخوان احسان ترا
لطاف و کرم بدان با مال نورا

در کتخم ریزد نردگی چو باد
کسب طره و نهم و نزار کی

در سلسله او خجسته نرمان نرمان
تا عوان ولا قوه الا با نده

مدی پسر ماه و بهر کسب
هر روز نرسد به نرمان نرمان

هم تنگ نرسد نرمان نرمان
فردا که شش نرمان نرمان

ز خلق تو سرزند چو عینش و خطا
از کثرت معصیت مرا شرم بود

از کرده ام ای دست بیاد مکن

سوزی تو از کشتاد شود دشمن تو

تا چندی تو کوهر پرده خود
الی بر خلاق چو باروی سیه

پیشک که گزیده جلیل علی
بنود عجب جلال و شرف جان

اشک حشش بر هم منور دارد
اراسته سو که سپه از سرکان

صراف سپر که دارد در غم او نید
داد هم ز سرخ تا که سیم سوز

بیر ازق رزق و خالق این است
امراض مواصی مرا ای غفار

رو بر تو میاورد با مید عطا
رو بر تو کنم که بگذرا کرده ما

از معصیتهم تو قهر بنید مکن

تو دشمن خود پیاز خود شاد مکن

تا چند کند نفس تو ترا برده خود
انروز پشیمان شوی از کرد خود

مرشد بنیاب حیرت علی
در کار خدای ارد خیلت علی

میسله شراب و جامم و سوغ دارد
یانی بی قتل خلق خنجر دارد

اینما شسته ز من بر این سیم بخند
این سیم بکفا که ک از بخند

در دست نه حجاب فضل بود و
بغرت ز لطف و ک منوشش شفا

مانت صاحبان و سرناشیم
باقامت و حس اول و لعل بنکار

جز از کف یار جام و سبب غم
مانت ز حال و خلد و کوششیم

بر در که دشت و سیاه اندام
نالطف عمیم او بیکر دستم

بجسم ضعیف که گاه اندام
بر کدی در سدرای شاه اندام

هنطالع وارون که تو داری کویار
جان از چه نهی در پد فیر بلا

از من شنو نام محبت تو میر
چون با تو نذار و سدرای لبر

از من نکند قبول هر کز دل من
جان را که درین هیچ بهسانی نبود

ایستجه شد چه با محبت کل من
پس چون ندیم که صل شو کل من

یکی ستاره چنین رسری به نمان

که نور زهره و ده شین تو شین

تمام شد کتاب بعون الملک باب علی لیل الکتاب محمد بهامیل برین احمد کوناری

حسابی خیار نرفه الانبات اقامیز امیر ابراهیم خلد از حمد خراج حاج
سیرزایی اختتام پذیرفت فی شهر ربیع الثانی
مطابق شماره منزل الهجرة
المنیة علیة

صفت	عناص	تعداد	تعداد	تعداد
که آسمان	ز آسمان	۲۴	اول	الف
ششم نافه از موش	ششم نافه از موش	۱۱	۳	ا
رعنا	زینا	۱۱	۴	ا
زین تا بزبان را	همه کون و مکان را	۱	۱	ا
آفکنده	آورده	۴	۶	ا
شادی نشاط	شادی	۲	۸	ا
یکن	ساکن	۲۵	۱۱	ا
ز نور مقدم نمود عالم	منور ز نور مقدم	۱	۱۲	ا
شم بجای شم	دلیم بجای شم	۶	۱	ب
ذباب	عجاب	۱	۴	ب
اوخ اگر نکرد	اوخ اگر نباشد	۱	۵	ب
فرخنده بسر	فرخنده	۲۴	۶	ب
خسته بجای بسته	بسته بجای خسته	۱۱	۳	ب
روی تو بر لاف تو	زلف بر روی تو	۱۲	۱	م
تبت شوخ و چکل	تبت و خمر	۲	۱۵	ن
روز تصور	روز خمر زود تصور			قصید سحر در بندگی
روح الامین شکار	روح الامین شکار			در دو آرزوند در بند
در آن حضرت زود تصور	کوهر خوشش بر آن حضرت			و نیز اینقدر تمام

